



# عملیات نجات لاک پشت

در یک جنگل سرسبز، اسب شاخ طلایی، لاک پشت پیر، خانم موشی و کلاغ باهم خیلی دوست بودند. کلاغ پرواز می کرد و از آن طرف کوه ها برایشان خبر می آورد. لاک پشت پیر از خاطرات جوانی اش برایشان تعریف می کرد.

یک روز خانم موشی، به کلاغ و اسب شاخ طلایی گفت: «راستی لاک پشت پیر کجاست؟ چرا هنوز نیومده؟» کلاغ

قارقاری کرد و گفت: «الان می رم سروگوشی آب می دم!»

کلاغ پرید. از بالای درختان جنگل اطراف را نگاه کرد. یک دفعه

چشمش به شکارچی افتاد و دوستش لاک پشت پیر را دید که

داخل توری، روی دوش شکارچی بود. کلاغ قارقارکنان

به طرف دوستانش آمد و گفت: «دوست مون رو

شکارچی گرفته و داره می بره». اسب شاخ طلایی

دوید خودش را به تنه ی درختان زد و گفت:

«وای... دوست عزیزمون لاک پشت!»

خانم موشی فکری کرد و گفت: «باید یه

فکری کنیم تا بتونیم دوست مون رو از دست

شکارچی نجات بدیم». اسب شاخ طلایی کنار

درخت نشست و گفت: «من که عقم به جایی

قد نمی ده!» خانم موشی گفت: «من یه نقشه ی خوب

دارم».

بعد سه تایی درباره نقشه خانم

موشی، حرف زدند و به یک

نتیجه خوب رسیدند. خانم

